



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۱۷۱

خشم مرو خواجه! پشیمان شوی
جمع نشین، ورنه پریشان شوی

طیره مشو خیره مرو زین چمن
ورنه چو جفدان سوی ویران شوی

گر بگریزی ز خراجات شهر
بارکش غول بیابان شوی

گر تو ز خورشید حمل سر کشی
بفسری و برف زمستان شوی

روی به جنگ آر و به صف شیروار
ورنه چو گربه تو در انبان شوی

کم خور ازین پاچه گاو، ای ملک
سیر چریدی، خر شیطان شوی

کافر نفست چو زبون تو شد
گر همه کفری همه ایمان شوی

روی مکن ترش ز تلخی یار
تا ز عنایت گل خندان شوی

دست و دهان را چو بشویی ز حرص
صاحب و همکاسه سلطان شوی

ای دل، یک لحظه تو دیوانه ای
باز دمی خواجه دیوان شوی

گاه بدزدی، ره ایران زنی
گاه روی شحنه^۱ توران شوی

گه ز (سپاهان) و (حجاز) و (عراق)
مطرب آن ماه خراسان شوی

بوقلمونی چه شود گر چو عقل
یک صفت و یک دل و یکسان شوی؟

گر نکنی این همه خاموش باش
تا به خموشی همگی جان شوی

روی به شمس الحق تبریز کن
تا ملک ملک سلیمان شوی

مولوی، مثنوی، دفتر اول، سطر ۲۲۹۶

این همه غمها که اندر سینه‌هاست
از بخار و گرد باد و بود ماست

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، سطر ۵۲

چونک هر دم راه خود را می‌زنم
با دگر کس سازگاری چون کنم

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، سطر ۱۰۶

زانک سرمه^۲ نیستی در می‌کشد
باده از تصویر شیطان می‌چشد

چشمشان خانه^۳ خیالست و عدم
نیستها را هست بیند لاجرم

چشم من چون سرمه دید از ذوالجلال
خانه^۴ هستیست نه خانه خیال